



سالا منامه

محمد رضا زائری



سلامنامه

محمد رضا زائری

سروش

تهران ۱۳۸۰

زائری، محمدرضا
سلامنامه / محمدرضا زائری . — تهران: سروش(انتشارات
صداوسیما)، ۱۳۸۰.
۷۳ص.

ISBN 964-435-648-9: ۲۵۰۰ ریال

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ص.ع. به انگلیسی: Fragrance of the Narcissus.
۱. نثر فارسی — قرن ۱۴. ۲. مناجات. الف. صدا و
سیسمای جمهوری اسلامی ایران. انتشارات
سروش. ب. عنوان.

۸س۱۹۷/الف/PIR۸۰۷۶ ۸ف۸/۸۶۲

۱۳۸۰ س۲۲ز

۱۳۸۰

۸۰-۱۷۵۲۷م

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:



انتشارات صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد شهید مطهری، تقاطع خیابان شهید دکتر مفتح، ساختمان جام جم
مرکز پخش: مجتمع فرهنگی سروش، معاونت بازرگانی، ۶۴۰۴۲۵۵

عنوان: سلامنامه

نویسنده: محمدرضا زائری

چاپ اول: ۱۳۸۰

این کتاب در سه هزار نسخه در چاپخانه انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

همه حقوق محفوظ است.

ISBN: 964 - 435 - 648 - 9

شابک: ۹۶۴ - ۴۳۵ - ۶۴۸ - ۹

تقدیم به:

مادری پاک و مهربان

که از جام عشق در کام جانم ریخت

و پدری فرزانه و آگاه

که ندبه انتظار را بر زبان دلم نهاد

فهرست

۱. دولت یار ۱
۲. سلام ۷
۳. عهدنامهٔ یاران چشم به راه ۱۳
۴. عزیز مصر وجود ۲۳
۵. یار کجاست؟ ۲۹
۶. بوی گل نرگس ۳۹
۷. آرزوی ناپیدا ۴۹
۸. در حضور بهاران ۶۱



دولت یار

نیایش ضیافت‌الله و خواهش بقیة‌الله



اینک که در ماه ضیافت تو و بر سر خوان گستردهٔ عنایت تو دست نیاز به سوی تو
برآورده‌ام تو را نه به خویش می‌خوانم که بنده‌ای ناچیز به خویش چه می‌تواند
خواست؟

تو را می‌خوانم بدانچه خود می‌خواهی،

بدانچه خود دوست می‌داری،

قسم می‌دهم تو را به لحظه لحظه دعوت پیام‌آورانت،

به آن لحظه که ابراهیم بت می‌شکست،

بدان گاه که ایوب عهد می‌بست

بدان زمان که یوسف در چاه می‌نشست،

به نوای داود، به سوز یحیی

به خروش موسی، به دعوی عیسی.



دولت یار

نیایش ضیافت‌الله و خواهش بقیة‌الله



اینک که در ماه ضیافت تو و بر سر خوان گستردهٔ عنایت تو دست نیاز به سوی تو
برآورده‌ام تو را نه به خویش می‌خوانم که بنده‌ای ناچیز به خویش چه می‌تواند
خواست؟

تو را می‌خوانم بدانچه خود می‌خواهی،

بدانچه خود دوست می‌داری،

قسم می‌دهم تو را به لحظه لحظه دعوت پیام آورانت،

به آن لحظه که ابراهیم بت می‌شکست،

بدان گاه که ایوب عهد می‌بست

بدان زمان که یوسف در چاه می‌نشست،

به نوای داود، به سوز یحیی

به خروش موسی، به دعوی عیسی.

قسم می‌دهم تو را به قدم‌های مصطفای تو بر سنگهای «حرا»
به نفس‌هایی که به شماره افتاده بود از ندای «اقرء».
قسم می‌دهم تو را به عظمت علی و عزم استوارش،
به قاطعیت ذوالفقارش،
به دل آسمانی‌اش، به اسرار نهانی‌اش،
به آن چاه که گاه و بیگاه ناله‌هایی سوزناک می‌شنید در سکوت نخلستان.
قسم می‌دهم تو را به گریه‌های بیت‌الاحزان
به در نیم سوخته
به دسته آن آسیاب که خون دستانی را به یادگار گرفته.
قسم می‌دهم تو را به آن شیرزن که با محمد بود و با علی و با فاطمه علیهم‌السلام،
آنکه بر بالین حسن نشست،
آنکه بر گودال قتلگاه ایستاد و در نگریست آنچه دید
و همواره استوار ماند - در میانه روز
و نماز شب را نشسته خواند - در دل سحر.
خدای من قسم می‌دهم تو را به چهره موعود زمان و زمین،
به روی آن آسمانی زمین نشین
تو را می‌خوانم به قوس ابروانش
به لعل لبانش
به فریاد نگاهش
به سوز آهش
تو را می‌خوانم به قیامش، به قعودش، به رکوعش، به سجودش.

از تو می خواهم بدین ها که نام پاکشان را بر زبان آورده‌ام،
این خسته شکسته را از در خویش نرانی
این بیچاره درمانده را بر خاک نومیدی ننشانی،
این گمراه نامه سیاه را شقی ابدی نخوانی
تو خویش مرا بدین جا رساندی که بیایم و بنشینم و لب باز کنم به مناجات و
سفره دل باز کنم پیش نگاه لطف
و در سینه بگشایم، به سوز آه.

□

تو خویش مرا به خود خواندی تا هر بار که می‌روم باز آیم - و گر صدبار -
به شکستن بسته‌ها و بستن شکسته‌ها.

این زبان را مگر نه تو به من داده‌ای تا بگردانم به نام تو
این دست را، مگر نه تو به من بخشیده‌ای تا برآرم به بام تو
این چشم را، مگر نه تا کاسه اشک و خون کنم
هر زمان که داغ دوری تو تمام دلم را می‌سوزاند
هرگاه که درد بی‌درمانی جانم را به ستوه می‌آورد،
هر وقت که ندامت و پشیمانی قلبم را می‌فشارد.
اینک این نام‌ها را بر زبان آورده‌ام،

این دست ناتوان را به درگاہت بلند کرده‌ام،
در میهمانی تو بی آن که شایسته باشم، ناله می‌کنم.
تو خویش بر سر پر تگاه سقوط دست مرا بگیر،
بر سر چاه خطر پای مرا از لغزش نگهدار،

در این راه نوری پر فروغ از خویش بر تاریکی قدم‌هایم ببار
 تو آن قدر بزرگواری که چون بنده‌ای از پس سالیان دوری شرم از آمدن می‌کند،
 تو آغوش می‌گشایی،
 آن قدر مهربانی که چون روسیاهی زبان گفتن نمی‌یابد گلوآژه‌های مناجات را تو
 بر لبانش می‌نشانی.
 آن قدر کریمی که هر چه بنده تو با تو بد کند، تو باز چشم به باز آمدنش می‌گشایی.
 آن قدر بخشنده‌ای که هر چه از تو بیشتر بخواهد افزون‌ترش می‌بخشی.
 آن قدر که وقتی بنده روسیاه تو سالی را به تمام خطا می‌کند،
 هر روز و هر ماهش را به گناه می‌آلاید،
 هر لحظه روزش را با تو در می‌ستیزد و تا تو روی می‌کنی روی می‌گرداند و تا
 تو اش می‌خوانی دیگری را می‌خواند،
 باز هم چون ماه تو می‌رسد، روی می‌آوری که بنده من، به میهمانی من آی بر سر
 سفره من بنشین، با من باش، از من بخواه، با من بگوی، تا من بگریز.
 و آن آغوش گشاده احسان را چنان بدو می‌نمایی که هر چه کرده از یاد می‌برد
 دوباره می‌آید - می‌نشینند - و سر بر می‌آورد و چشم در دستان مهر تو می‌دوزد تا
 در آبخار نگاه خویش غرقش کنی و در دریای مغفرت خویش از هر تیرگی پاکش
 سازی و در نزد خویشش جای دهی.

□

تو آن قدر مهربانی که باز هم مرا فرصت گفتن می‌دهی!
 خدای من دلم را از مرداب دنیا بدر آر
 و نقش زندگی آخرت را در چشم باورم بنگار.

خدای من چنانم کن که پیش از رسیدن پیک اجل کوله بار سفر بسته باشم و
مرگ را به آغوش باز پذیرا شوم.
خدای من آنان که از بستگان و یاران من پیش از این چهره در نقاب خاک
کشیده‌اند بر سر سفره غفران و رضوان خویش میهمان کن،
آنان را که دست کردارشان از این دنیا کوتاه ساخته‌ای به لطف و احسان خویش
شادمان کن.

خدایا هر نیازمند را به بخشش و عطای خویش بی نیاز گردان،
هر گرسنه را به افزونی لقمه‌های رزق خویش سیر کن.
خدایا هر برهنه را به جامه‌هایی از خود بپوشان،
هر وامدار را خویش از وامداری برهان،
هر غریب سرگشته را به خانه و کاشانه‌اش برسان،
هر گرفتار اسیر را به نسیم روحبخش آزادی جان تازه ده،
هر ناراستی را راست کن،
هر بی‌سامانی را به سامان رسان،
هر ناشایستگی را به شایستگی مبدل ساز.



خدای من می دانم که اینها همه جز در سایه آن موعود منتظر شدنی نیست،
می دانم که اینها همه وصف دولت اوست.
خدای من آن خورشید جهان افروز را روشنی بخش شام تار هجرانمان کن،
آن عزیز بی مانند را مایه نجات ما از این خواری قرار ده،
دل‌های منتظرانش را هم‌نوای ناله‌های او ساز و در غیابش جانشین او را در میان

ما تا ظهور باهرالنورش پایدار بدار.

لوای خونین این قیام مقدس را به دست رهبر انقلابمان به او برسان،
هر تیر را که رزم آوری به نام دین در کمان می نهد بر هدف بنشان،
دل آن دلدار دلها را از همه ما راضی و خشنود بگردان
و هر شیفته دل داده را به او برسان.



سلام



همهٔ نغمه‌های دل‌انگیز را که انسانی می‌تواند زمزمه کند
در کلامی گردآورده‌ام
همهٔ بوهای خوش را که گل‌های رنگارنگ در هر بوستانی می‌توانند بپراکنند
در رایحه‌ای جمع کرده‌ام
همهٔ محبت‌هایی را که یک دل می‌تواند در خود نگه‌دارد
در یک حس عاشقانه نگه‌داشته‌ام
همهٔ دست‌هایی را که به احترام ممکن است بر سینه‌هایی قرارگیرد
در یک دست بر سینه ارادت و تعظیم خود گذاشته‌ام
همهٔ زیبایی‌ها و دلفریبی‌های نقشی که شاید بر صفحه‌ای رسم کنند
در نقش دل‌باختگی خود بر صفحه دل کشیده‌ام
و همهٔ خوبی‌ها و زیبایی‌ها و نیکی‌ها را در یک واژه ذخیره کرده‌ام
و نام آن را «سلام» نهاده‌ام



این «سلام» را پیشکش جمال و جلال تو کرده‌ام
این «سلام» را به پای حضور نورانی تو انداخته‌ام
این سلام را به آستان مقدس تو رسانده‌ام
و این سلام را پیک دلدادگی و شیفتگی خود ساخته‌ام
تا حرفهای نگفته‌ام را با گوش مهربانی تو بازگوید
و ناله‌های برنیامده‌ام را در پیش چشم لطف تو فروخواند
و مرا به تو برساند

□

اگر دیگران به کسی «سلام» می‌فرستند
می‌خواهم

«سلام» مرا به سوی تو بفرستد

و اگر دیگران به کسی «سلام» می‌رسانند
می‌خواهم

«سلام» مرا به تو برساند

ای

همیشه سلام

ای سلام همیشه

□

سلام بر تبار یاس

سلام بر دودمان یاسین

سلام بر خاندان نور و پاکی

سلام بر تو ای فرستاده خداوند

سلام بر تو ای دری که مسافران خسته را به خانه خداوند می‌رساند
ای پنجره‌ای که به باغ خداوند گشوده می‌شود
ای راهی که به شهر خداوند می‌رسد



سلام بر تو ای حجت و نشانه خداوند
سلام بر تو ای نمایان کننده امر الهی
تو که کتاب خداوند را بر می‌خوانی
و اگر نازل شده است تو بوده‌ای برای خواندنش
تو که امر خداوند را اقامه می‌کنی
و اگر فرمان داده شده است تو بوده‌ای برای پرپا داشتنش



سلام بر تو در نیمه‌های شب
سلام بر تو در میانه روز
سلام بر تو ای «بقیة الله» در زمین
ای باقی مانده همه حجت‌های خداوند
ای بازمانده همه نشانه‌های پروردگار
ای آخرین دلیل
ای آخرین راهنما
ای آخرین واسطه و حلقه وصل
ای آخرین درواز،
ای آخرین پنجره گشوده،
ای آخرین راه هموار



سلام بر تو ای پیمان خداوند
که با همگان محکم کرده است
سلام بر تو ای عهد خداوند
که با همگان نوشته است
سلام بر تو ای میثاق خداوند
که با همگان برقرار ساخته است
سلام بر تو ای وعده خداوند
که آن را ضمانت کرده است



خدا تو را به ما قول داده
خدا دل‌هایمان را به آمدن تو خوش کرده
خدا گریه‌ها مان را با وعده تو آرام ساخته
خدا ناامیدی‌ها و دل‌مردگی‌هایمان را با امید تو زدوده است
سلام بر تو ای باران فراگیر
سلام بر تو ای ابر سایه‌گستر
سلام بر تو ای آبشار خروشان
سلام بر تو ای رحمت‌گسترده
سلام بر تو ای آسمان بلند آشنایی



سلام بر تو ای سخنی که دروغ نیست
ای خبری که قطعی است

ای اتفاقی که در رخدادنش کسی شک نمی‌کند
ای وعده‌ای که در تحقق یافتنش کسی تردید ندارد

□

سلام بر تو

«سلام»

چون ایستاده‌ای، هر جا و هر لحظه

سلام بر تو

«سلام»

چون می‌نشینی، بر هر خاک و هر گونه

سلام بر تو چون آیه‌های خداوند بر لبان نازنین تو می‌نشینند

سلام بر تو آنگاه که سخن پروردگار را به نغمه دلنشین خود زمزمه می‌کنی

سلام بر تو هنگامی که حقایق هستی را آشکار می‌سازی

□

«سلام»

آنگاه که به نماز می‌ایستی

«سلام»

آنگاه که قدم می‌زنی

«سلام»

هنگامی که به رکوع می‌روی

«سلام»

هنگامی که سجده می‌کنی



«سلام» آنگاه که بزرگی خداوند را فریاد می‌کنی
«سلام» آنگاه که یگانگی پروردگار را بانگ می‌زنی
«سلام» آنگاه که زبان به ستایش خداوند می‌گشایی
«سلام» آنگاه که گلوآژه استغفار را بر زبان می‌آوری



سلام بر تو چون صبحگاهان
خورشید را روانه آسمان می‌کنی
سلام بر تو چون شامگاهان
پرده شب بر آسمان می‌کشی



سلام بر تو
سلام دلی که جز به پنجره نگاه مهرآمیزت دخیل نبسته است
سلام چشمی که جز آمدنت را امید ندارد
سلام جانی که جز با زلال وصل تو از تشنگی نخواهد رست
سلام دلخسته‌ای امیدوار
سلام درمانده‌ای منتظر
سلام «سلام‌کننده‌ای» که خداحافظی نمی‌کند
با تو که همیشه هستی
و هیچگاه «غایب» نبوده‌ای
ای صاحب سلام!



عهدنامه یاران چشم به راه



... خداوندا

ای که نور بزرگ را پرورده‌ای

ای که جایگاه بلند از آن توست

ای که دریای خروشان را به تلاطم در می‌آوری

ای که تورات و انجیل و زبور را فرو فرستاده‌ای

ای که حرارت آفتاب و خنکای سایه هر دو از آن توست

ای که قرآن بزرگ را نازل کرده‌ای

ای که فرشتگان مقرب را آفریده‌ای و پیامبران را به سوی بندگان خود مبعوث

نموده‌ای

... خداوندا

من به حق روی کریمت از تو درخواست می‌کنم

و به نور چهره درخشانت و به فرمانروایی دیرپایت
ای زنده همواره پابرجا
من از تو می خواهم به آن نامت
که آسمانها و زمینها را روشن ساخته است
و به آن نامت
که پیشینیان و پسینیان بدان سامان یافته‌اند
ای آنکه هیچ کس زنده نبود و تو زنده بودی
ای آنکه هیچ کس زنده نخواهد ماند و تو زنده خواهی ماند
ای که مردگان را جان می بخشی و زندگان را می میرانی
ای زنده همیشه پاینده،
خدایی جز تو نیست

□

... خداوندا

هیچ نوری هر چه درخشان
در پیش خورشید جلال تو به چشم نمی آید
هیچ جمالی هر چه دلفریب
در کنار زیبایی تو خیره نمی کند
هیچ محبتی هر چه عمیق
در مقابل لطف و احسان تو دل را نمی رباید
هیچ قدرتی هر چه بزرگ
در کنار اقتدار و عظمت تو قابل ستایش نیست

خدای ابتدا و انتها تویی،
پروردگار فراز و فرود تویی،
آفریننده ریز و درشت تویی،
هر چه هست و هر چه نیست، همه تو هستی
مگر می شود کرامتی دید
جز به اعجاز سر انگشتان قدرت تو
مگر می توان محبتی را به دل گرفت
مگر از پس نگاه دل انگیز تو
مگر ممکن است نور ولایتی در دل بتابد
جز از پنجره عنایت و التفات تو

... خداوندا

سلام هم که می کنم
به دل انگیزترین بهار آشنایی
درود هم که می فرستم
به بلندترین دیواره اقتدار و عظمت
سر هم که پیش می افکنم
در مقابل رفیع ترین کمال و جلال
دل هم که می بازم
پیش فریبنده ترین جمال و زیبایی

باز نامه‌رسان دل و واسطه پیغام جانم
لطف و احسان بی‌پایان توست
ای پروردگار هستی
ای آفرینندهٔ من و محبوب من

□

... خداوندا

درودهایی به سنگینی عرش خویش،
به درازای نوشتار خویش،
به اندازه علم و احاطه خویش
به مقدار گنجایش کتاب خویش
... برسان:

به سرور ما

آن پیشوای راهنمای ره‌یافته که به فرمان تو برمی‌خیزد
درود تو بر او و بر پدران پاکش
از همه مؤمنان در خاور و باختر،
در هر گوشه زمین،
از بیابان و کوهستان،
از خشکی و دریا

از جانب من و از سوی پدران و مادران من
از جانب من و از سوی همسر و فرزندانم

... خداوندا

در این صبحگاه و هر روزی دیگر که در عمر خویش چشم می‌گشایم
پیمان خویش را با او دوباره برمی‌خوانم
و عهد خویش را با او دوباره محکم می‌کنم
ریسمان بیعتی را که به گردن جان گرفته‌ام
و حلقه میثاقی را که به گوش دل انداخته‌ام
بیعت و پیمانی که هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم
عهد و میثاقی که هرگز از آن روی نمی‌گردانم
قراری که هیچ‌هنگام از یاد نمی‌برم

... خداوندا

مرا از یاران و همراهان او قرارده
نام لیاقت و قابلیت مرا هم در دفتر عنایت و توجه او بنویس
سینه فداکاری مرا نیز سپر نیزه‌های خطر و بلای دشمنش ساز
مرا از کسانی مقدر فرما که از او دفاع می‌کنند
و برای خدمتگزاری‌اش می‌شتابند
مرا از جمله کسانی قرار ده که از او فرمان می‌برند
و آنچه او بخواهد انجام می‌دهند
فرجام کار مرا در شهادت معین کن،
چنان که در پیش چشم او فرو افتم و در کنار قدمهایش جان دهم

و آخرین نفس‌ها را در میان دستان او برآورم
و بر زانوان او سر مرگ بگذارم

□

... خداوندا

اما اگر میان این فراق سوزنده و آن ظهور درخشان را مرگ من فاصله انداخت
اگر پیک اجل فرارسید و مرگ، مرا از او جدا کرد
مرگی که بی‌گمان همه را در بر خواهد گرفت
پایانی که هیچ‌کس را از آن گریزی نیست
اگر مردم

و آرزوی دیدنش را به خاک بردم

اگر رفتم

و دیده‌ام به روی مبارکش روشن نشد

اگر میان روزگار من و هنگامه ظهور او فاصله افتاد...

... خداوندا

این آرزوی مرا برآور

و آن چشم امید را به استجابت این دعا روشن کن

اگر در خاک بودم و او قدم بر آسمان گذاشت

اگر مرده بودم و او زندگی آفرید

مرا نیز ای پروردگار من

از خاک برآر

مراهم از قبر بیرون آور
تا کفن خویش را بر تن پوشم
تا شمشیر خویش را بر کشم
تا نیزه خویش را برهنه سازم
تا سرآسیمه و خروشان فریاد برآورم
و در کوی و صحرا لبیک بگویم
تا در پاسخ فراخوان آن دعوت‌کننده بشتابم

... خداوندا

آن زیبایی خیره‌کننده را به من نشان بده
و آن جلوه آسمانی را به من بنما
چشم مرا به دیدار آن روی فرخنده روشن بدار
رسیدنش را نزدیک ساز و در ظهورش شتاب کن
کارش را آسان فرما و فرمانش را اثربخش قرار ده
راهش را هموار کن و مرا به راه او در آور

■

... خداوندا

سرزمین‌های ویرانت را به حضور او آباد کن
بندگان مردهات را به نفس خدایی او زنده ساز
خودگفته‌ای و گفته‌تو درست است که دست ناپاکی مردم خشکی و دریا را آلوده

است

پس ظهور ولّی خود را نزدیک ساز
فرزند اولیای خود را بفرست
همنام پیامبرت را روانه کن
چنان که هر نسخه باطلی را پاره کند
چنان که هر امر حقی را بر پا دارد
... خداوندا

او را پناهگاه ستمدیدگان قرار ده
تا مظلومان یکسر به سوی او بشتابند
و او را یاری کننده ضعیفان قرار ده
تا هر که یآوری ندارد از او یاری طلب کند
و او را بر پا دارنده امر خویش قرار ده
تا احکام برافتاده دین تو را زنده سازد
و سنت‌های پیامبر را باز رواج دهد
و نشانه‌های آیین تو را برافزاید

... خداوندا

او را از حمله متجاوزان در امان دار
و پیامبر خود محمد صلی الله علیه و آله را به دیدارش شادمان کن
آن رسول گرامی را به دیدن یارانش خرسند ساز
بر ماکه پس از آن پیامبر بزرگ درمانده شده‌ایم رحم آور

... خداوندا

این اندوه و درد را با حضور آن وعده آسمانی از امت اسلام بگیر

در آمدنش شتاب کن

آمدنی که دیگران گمان می‌کنند بسیار دور است

و ما اما می‌دانیم که نزدیک است،

بسیار نزدیک

ما که دل به رحمت و لطف تو خوش کرده‌ایم

ای مهربان‌ترین مهربانان



عزیز مصر وجود



و دیگر تنهای تنهایم
از آخرین ساحل امیدگسسته
با بی کرانه‌ای در پیش روی
و موجهای خروشنده
و توفانهای هراسناک
و ابرهای تیره
بر پاره تخته‌ای در شکسته آویخته‌ام
و چشم خسته به هزار خطر دوخته‌ام



دیگر تنهای تنهایم
هر درخشش دورنما را نقش سراب دیده
هر مدعی راستی را دروغین یافته

هر باور پیشین را به دور افکنده
با دست‌های ناتوان
و پاهایی بی‌رمق به سوی آن کرانه ناپیدا به راه افتاده‌ام
و دل به این دریای راه زده‌ام

□

اینک تنهای تنه‌ایم
قدم در راه نهاده،
از همه پشت سر ناامید
با عزمی جزم تا دیدار دوست

□

آه ای همگان
تشنه‌ایم ما
کویر جانمان خشکیده است
باران کی می‌آید؟
ابرهای کی می‌بارند؟

□

آه ای همگان
خسته‌ایم ما
غبار غریبی بر چهره‌هامان نشسته
گرد خستگی راهی دراز بر رویمان مانده
پشتمان از سنگینی باری گران خمیده

صفحهٔ چشمانمان را پردهٔ اشک پوشانده
آخرین روزنه‌های امیدمان فرورده
و آخرین کوره راه‌هامان ناپدید شده است
□

کی می‌آید تا خستگی جان‌هامان را بتکاند
کی می‌آید تا غبار غریبی از چهره‌هامان بزدايد
کی می‌آید تا گرد خستگی از رویمان برگيرد
کی می‌آید تا این بارگران را از شانه‌هامان بردارد
کی می‌آید تا قطره‌های اشک را از چشم‌هایمان بسترده
کی می‌آید تا روزنه‌های امید را به رویمان بگشاید
کی می‌آید تا دست بر سرمان بکشد
کی می‌آید؟
□

روزی که آسمان تو را به میهمانی زمین فرستاد
غلغله‌ای در ذرات وجود برپا شد
روزی که فرشتگان قن‌داقه تو را هدیه ماه شعبان کردند
دریاها موج برداشتند و کوه‌ها پر گرفتند
ماه خندید
خورشید چهره گشود
درختان و گلها از نسیم حیاتبخش تو جان تازه یافتند
و فضای وجود مشک‌افشان شد



روزی که آسمان تو را به میهمانی زمین فرستاد
شوری در بی خبری‌ها در افتاد
آرام و قرار از همگان رخت بر بست
دردمندان روزگار چشم گشودند
خستگان قرون سر کشیدند
گرفتاران جهان دست بر آوردند



صدای پای رحمتی آسمانی در گوش جان‌ها پیچیده بود
و از دور دست مسافری پیدا شده بود
و می‌آمد تا دامن رحمت بگسترده
و سفره شادمانی پهن کند
و خوشی‌ها را تحفه آورد
و غصه‌ها را از یاد ببرد
می‌آمد تا دست بر آرد
و از شاخسار شجره طیبه شیرین‌ترین میوه‌ها را برگیرد
و در کام جان‌ها بنشانند



ای رحمت موعود
ای تحقق‌بخش آرزوی قرون

ای تجلی دهنده آرمان‌های روزگاران
اینک با پاهای آزرده از فرسایش راه
با دست‌های بی‌رمق
با تن‌های خسته
با چشم‌های به‌گودی نشسته
با قامت‌های خمیده
با کمرهای شکسته



ای مهربان‌تر از همه ابرها
اینک از همه ناامید
در بدترین روزهای خشکسالی
قحطی‌زدگانیم که در طلب باران رحمت روانه شده‌ایم
تا نماز استسقاء بخوانیم
اینک پیراهن‌ها را وارونه کرده
کودکان را پیش فرستاده
دست‌ها را بر سر گرفته
با اضطرار رو به صحرا کرده‌ایم



ای عزیز مصر وجود
بر حال ما رحم آور

ای عزیز مصر وجود
قحطی زدگانیم
دستان ما را خالی باز مگردان

یا ایها العزیز...
مسننا و أهلنا الضرّ
و جننا ببضاعةٍ مزجاةٍ فأوفِ لنا الكیل
و تصدق علينا...
إن الله یجزی المتصدّقین



یار کجاست؟



از شنیدن خسته‌ام

و از گفتن یاوه و بیهوده بیزار

و ازهای و هوی خلق، گریزان

در حیرتی عظیم،

از آشفتگی روزگار - آزرده -

آنگاه که در ژرفای وجود خویش می‌کاوم

در عمق ناامیدی

نوری است از عشقی بزرگ

و پنجره‌ای به صبحی سپید -

در دل سیاهی و سیاهی‌ها

«ساقیا مطرب و می جمله مهیاست ولی عیش بی یار مهتا نشود یار کجاست؟»

این بار می‌خواهم با تو سخن بگویم -

از تو با زبان نی

که زبان درد است و سوز
و هم نوای ناله دردمندان مشتاق
و مشتاقان مهجور
آنانکه از هستی خویش دور مانده‌اند
از همه چیز خویش
از چون تویی
که هستی حقیقت توست



کاش می‌دانستم در کدامین کوه و صحرا مسکن گزیده‌ای
کاش می‌دانستم کدامین سنگریزه‌ها خاک پایت را به چشم می‌کشند
کاش می‌دانستم کجایی
کاش می‌دانستم
تو با مایی
در دل مایی
از هر کس و هر چیز نزدیکتر
تو در هر جایی
در همه جایی
اینجا - آنجا - همه جا
کوهساران - بیشه زاران - دریا - صحرا
بیابان - آسمان
هر که در هر جا هست هستی خویش را از تو دارد

کوچکترین گیاه که در آن گوشه طبیعت قطره‌ای نوش می‌کند،
از جویبار سر انگشتان تو می‌نوشد
و بزرگترین کهکشان که در پهن‌دشت آسمان در حرکت است
از تاب گوشه دستار تو چرخ می‌گیرد
آب که جاری می‌شود با اشارت تو می‌رود
و نسیم، هنگام که می‌وزد از نفس پاک تو سیر می‌گیرد
پای تو زمین را می‌گرداند
و دست تو زمان را به پیش می‌راند
و مرا چون قلم می‌گردد از عنایت توست
ای والی ملک وجود



آب حیات آن است که بر لعل لب داری
مجمع دل‌های پریشان، آشفته‌گیسوی تو
خورشید، وامدار جبین گشاده‌ات
و ماه، شرمسار درخشش چشمان توست
و اینک و اینجا و هر گاه و هر جای
هر دردمند که به فتور و سستی بر زانوی خویش کمر راست می‌کند تو را
می‌خواند

هر افتاده که پای خاستن ندارد نام تو را زمزمه می‌کند
و هر مانده که امید رفتنش نیست -
گرچه خویش نداند -

چشم به دری دارد که تو باز آیی
بگذار ناله کنم - بانای - و بنالد بی تو
بگذار بنالیم
بنال ای نی
بنال

□

بی تو دردها را درمان نیست
هیچ ره را پایان نیست
بی تو همه چیز نیست است، نیست
بی تو هیچ نیست
که همه چیز تویی
می دانم

□

بگذار ناله کنم بی تو - و دور از تو
تو آن قدر بر گواری و بزرگ
که از اوج عظمت
و از فراز خویش
در کنار همچو منی می نشینی
و با من می آیی
- و من در قعر حسیض -

تو آن قدر مهربانی که مرا هیچ گاه از یاد نمی ببری

شرم واژه‌ای نیست که مرا تعریف کند
و خاکساری، مفهومی نیست که حقیقتم را بنمایاند
نمی‌دانم چه بگویم
نمی‌دانم چه کنم
با تو من هیچم - هیچ -
خویش می‌دانم گزاف می‌گویم
می‌دانم لاف می‌زنم
می‌دانم یاوه می‌سرایم
- عمری است -



راست آنان گفتند که در دامن تو آویختند
و در خون خویش غلطیدند
و پیکان خصم را بر سینه گشاده گرفتند
و رفتند
و جز تو ندیدند -
و جز با تو نبودند
تو انیس شبهایشان
و همراز ناله‌هایشان
مقصودشان - مطلوبشان - مقتدایشان
و در آن آخرین دم
دست نوازشی

و لبخندی، تبسمی

غمزه‌ای، و بوسه‌ای

و آغوشی

و دیگر هیچ -

دنیا چیست، حوری کیست، عقبی را چه نام است؟

دیگر هیچ



خویش می‌دانم گزاف می‌گویم

می‌دانم لاف می‌زنم

می‌دانم یاوه می‌سرایم

عمری است

که با تو نیز دروغ می‌گویم

افسوس، افسوس

چگونه از عشق پاک تو دم‌زنم

با دلی صحراگرد

که هزار گوشه دارد و هر گوشه در دستگاهی می‌نوازد

هرگاه به زخمه‌تار کسی و ناکسی

چگونه دعوی شوق تو کنم

و خویش می‌دانم که شوق تو چشمی گریان می‌خواهد

و سینه‌ای سوزان

و قلبی مالا مال درد

و با شوق تو آسایش نمی آید
و آرام قرار نمی گیرد
و با تو دیگری نمی گنجد
می خواهم یک بار راست بگویم
از تو غافلم
از تو دورم - مهجورم
آن قدر که اگر به گوشه چشمی نکشی
و با غمزه‌ای نکشی
و در کمند نیاوری
هیچ‌گاه در تو نخواهم رسید

□

می خواهم یک بار راست بگویم
از تو غافلم، از تو دورم، مهجورم
مانده‌ام - خسته‌ام - گرفتارم - فقیرم
اما - عزیز فاطمه و همه چیز من -
«گرچه سیه رو شدم غلام تو هستم
خواجه مگر بنده سیاه ندارد»
از تو غافلم - از تو دورم - مهجورم
مانده‌ام - خسته‌ام - گرفتارم - فقیرم - دردمندم
روسياه - گنهكار - باكوله بار ناپاكي - و دفتری سیاه کرده از ناراستی
اما

تو را می خواهم - تو را می طلبم - تو را می جویم
می خواهمت - می جویمت

□

این یکی را دروغ نمی گویم - خود می دانی -
از کودکی که نام خویش را نمی دانستم - نام تو را فرا گرفتم
و در دامن مادر - چون شیر می نوشیدم - یاد تو می شنیدم
و گاهوارهای که آرامبخش من بود از تو آرام می گرفت.

□

از تو غافلم - از تو دورم - و مهجور

و غافل

که هرگاه نامه کردار مرا به دست می گیری - هر روز - چه حالی می شوی
و بیخبر

که از کردار من آزردهای - و از من دلگیر

که دعوی بندگی تو دارم و بنده دیگرانم

آوازه یاری توام در همه جاست و یار دشمن توام

□

اینک با تو سخن می گویم - می نالم و می سوزم - از شوق و از درد - و در انتظار

در انتظار روزی که بازگردی

و دلهای بیمار منتظران را به دیدار خویش مرهم نهی

و جانهای خسته مشتاقان را قرار بخشی

و باشیم و باشی

و پروانه‌سان بر گرد شمع وجودت حلقه زنیم
و در دامن آویزیم
و به اشک چشم گرد سفری دراز از پایت بشویم
و خاک پایت را سرمه دیدگان کنیم
و تو باشی و ما و دیگر هیچ
ای گمشده فاطمه
یوسف زهرا
حقیقت قرآن



بوی گل نرگس



زندگی را نمی‌خواهم
و بودن، و ماندن را
اگر شمیم عطر حضورت لحظه لحظه‌اش را نیاکند
بودن را نمی‌خواهم و ماندن را
اگر وجود تو اش معنا نبخشد
هر چه هست و نیست مگر نه برای توست
و مگر نه برای خدمت تو
و مگر نه این است که هستی طفیل وجود توست
و ما هر که باشیم کوچکترین خدمتگزار تو
سر را چه باید کرد اگر به پای تو نتوان انداخت
سر را نمی‌خواهم اگر پیشکش راه تو نباشد
«سر نه که در پای عزیزان بود بار گرانی است کشیدن به دوش»

دیده را به چه کار باید گرفت
 اگرش نتوان در خورشید سیمای تو دوخت
 و به مژگانش غبار راهت روفت
 این چشمها را نمی‌خواهم اگر نتواند در آبشار نگاه تو شست و شو کند
 «دیده را فایده آن است که دلبر ببیند و رنبیند چه بود فایده بینایی را»

این گوش را چه باید کرد؟
 اگر نتوان بدان آهنگ دلنشین امر تو نیوشید
 و زنگ صدای دلکش تو در کام جان نوشید
 این دست را چه باید کرد

اگر نتوان به سینه گذاشت در رهگذار تو
 و اگر نتوان فرش کرد پیش پای اقتدار تو
 و اگر نتوان بدان تیغ انتقام تو برگرفت
 این پای را چه باید کرد

اگر نتوان در رکاب تو گذاشت
 و بدانچه تو می‌خواهی گماشت

□

من اینگونه سر می‌خواهم،

اینگونه پای را،

اینگونه دست را،

اینگونه زندگی را، اینگونه بودن را

و جز این هرگز

من نمی‌خواهم آن زندگی را که بی تو سر باید کرد
من نمی‌خواهم آن بودن را که دور از توست
من نمی‌خواهم آن ماندن را که بر کنار از نسیم حیاتبخش حضور توست
من نمی‌خواهم آن سر را که جولانگاه هر آشوبی است
من نمی‌خواهم آن گوش را که هر بانگی در آن می‌پیچد و طنین هر زنگی در آن
می‌نشیند جز صدای دلکش تو،

جز داود لحن تو

من نمی‌خواهم آن دیده را

که بر هر چه هست می‌افتد

و بر هر دیدنی می‌ماند

همه را می‌بیند، همه را می‌یابد

جز یک نادیدنی دیدنی - یک دیدنی نادیدنی

آن چشم که تیرگی حضور هر ناپاک را بایدهش تحمل کرد

ولیک

دیدار خوشگوار آن پاکترین پاک میسرش نیست

من نمی‌خواهم آن دست را

که هر سودن را (چه به آسودن - چه به آزمودن) در کار دارد

ولی هرگز دامن قبای تو را در نمی‌یابد

آه از این آه که در فراق تو نمی‌گیرد

آه از این سوز که تا تو نمی‌رسد

آه از این درد که با تو نمی‌ماند

آه از این زندگی که بی‌توست
آه از این ماندن که دور از توست
آه از این تن که نه در خدمت توست
آه از این جان که نه می‌سوزد در داغ تو
و نه خاکستر می‌شود در سوز تو

□

ای آسمانی زمین نشین -
ای پیدای ناپیدا،
ای هیچ‌کجایی همه جا
ای فرزند قدس، فرزند بطحا، فرزند مدینه
ای زادهٔ عظمت هستی،
ای مولود حقیقت،
ای از دیار روشنان
ای از خاندان رهنمایان،
ای از تبار ستارگان،
ای از قبیلهٔ خورشیدن رویان
اگر یوسف را زلیخا دید و بیقرار شد
تو را ندیده بیقراریم
ای قبلهٔ یوسف
ای ماهروی بیماندا
ای ماه ماهرویان!

به دلم رحم آور،

دست دلم را بگیر

تا تو چیزی نمانده، نگاهی کن

□

عشق یعنی دیدن و دل باختن با یک نظر

اما با تو

دل باختن

و آنگاه انتظار دیدن، حتی به یک نظر!

عشق یعنی هر فهمیدن را جز فهم دوست به یک سوی افکندن

هر معرفت را جز یک معرفت به دور انداختن

هر شناختن را به پای یک شناخت فدا کردن

هر یاد را بهانهٔ یک یاد ساختن

هر نام را تعبیر یک نام شنیدن

هر روی را آئینهٔ یک روی دیدن

عشق یعنی همه چیز را فدای یک لحظهٔ قامت دوست کردن

یعنی از هر چه مرداب گریختن

و در زلال یک چشمه شست و شو کردن

و در خروش یک آبشار غرق شدن

عشق یعنی امان یافتن جان خستهٔ گریخته در قوس ابروانش

قرار گرفتن دل سرگشته در طاق گیسوانش

عشق هرزگی نیست، هرازگاه یکی نیست

عشق آن آشوبی است که از زمین وابستگی‌هایت بکنند
 و در آسمان آزادگی پروازت دهد
 عشق یعنی زنجیرهای تعلق را پاره کردن
 یعنی درهای بسته را گشودن
 یعنی بال پرواز آزادگرفتن

□

و انتظار

یعنی یعقوب شدن
 یعنی چشم سپید کردن، موی سپید کردن
 یعنی جز او را ندیدن
 انتظار یعنی بی «خود» شدن، همه او شدن
 در خانه را که جارو می‌زنی برای او بروبی
 و سفره چون می‌اندازی، جای او را در صدر خالی بگذاری
 جامه چون در می‌پوشی کمر به شوق خدمت ببندی
 هر آهوی سیه چشم خرامان را که ببینی فریاد زنی که:
 تالله یا ظبیات القاع...
 هر نرگس خمار خفته را که ببینی یاد از چشمان او کنی
 هر غنچه تازه شکفته را که بگذری لعل عیسوی را در نظر آوری
 ماه اگر در آسمان بر آید ناله کنی که مهتاب به روی اوست مانند
 و خورشید چون روی نماید،
 بانگ زنی که: ام شموِسِ الحی اضحت طالعات لامعات



در این کویر پر سراب، آن آب که من بیتاب می توانم یافت
چیست جز گوارای دیدارت
این تشنگی را چه پایان می تواند داد جز زلال جمالت
این خستگی را کدام آسودن از یاد می تواند برد جز در حریم وصال
این آشفتگی را، این بی سامانی را چه جز روی تو می تواند به سامان رسانید
پرده از روی دلارای برگیر
نقاب از چهره روح افزا بگشای
بیا و عالمی بر آشوب
بیا و ناهلان را بر جای خویش نشان
بیا و این خسته را به راحت رسان
بیا و جانهای مشتاقان بستان



و می بینم که می آیی
ردایی سپید در پوشیده و دامن دستار در پیش افکنده
ابر و باد را همراه کرده
سبزی گنبد فلک را در آینه چشمان گرفته
سپیدی برف را در روی نشانده
چشمه خورشید را در چهره آورده
با عظمتی که در گفته نمی گنجد
و عزتی خدایی که قلم تاب و صفش نمی آورد

بالشکری از برگزیدگان
 پرچم‌ها برافراشته از هر سوی - گاهی سیاه - گاهی سرخ
 و فریاد یا لثارات الحسین برآورده
 که چون قدم می‌نهند کوه می‌لرزد و زمین می‌شکافتد
 و آسمان می‌شکوفد
 عدالت چشم می‌گشاید،
 راستی دست برمی‌آورد
 نیکی پای می‌کوبد
 مردانگی دست می‌افشانند
 می‌بینم که می‌آیی و بر دیوار کعبه تکیه می‌زنی و قبضه ذوالفقار می‌فشاری
 می‌بینم که می‌آیی
 تا انتقام خون مظلومیت همه تاریخ بستانی
 می‌آیی که داد ستم‌دیدگان بگیری
 درد هابیل بشنوی -
 داغ پیغامبران و پیغامبرزادگان بازگویی
 می‌بینم که می‌آیی
 تا انتقام قامتی خمیده را بگیری
 که ناله‌اش -
 از میان در و دیوار، قلب نازنینت را - هنوز - آتش می‌زند
 و یاد روی نیلگونش
 جان پاکت را - هنوز - می‌سوزاند

می بینم که می آیی
تا انتقام آن کشته را بستانی
که بر او نه اشک، که خون می گریی - در هماره قرون و اعصار -
آن کشته که در آن آخرین دم چون می افتاد
در اندیشه آن روز بود که تو برخیزی
و باز آیی
ای آرزوی عالمی
ای بالاترین مطلوب هر مشتاق
ای دوائی هر دردمند
ای داروی هر بیمار
ای حقیقت وحی،
ای معنای فرقان
ای مهدی قرآن



آرزوی ناپیدا

اوراق آشفته

□ از دلی تنگ

یار ما در الفاظ نظر نمی‌کند.

یار ما درون را می‌بیند و حال را

یار ما از همه عاشق‌تر است.

یار ما زبان عشق را از همه بهتر می‌فهمد

زبان عشق زبان دل است.

زبان دلی تنگ

و با یار به زبان دل تنگ سخن باید گفت

بی خیال الفاظ و بی اندیشه قافیه

قلم را باید به دست دل سپرد و کاغذ را باید به دست دل داد

«قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من»

□ آینه‌ها

عاشق به هر چیز نگاه می‌کند، یار را می‌بیند
به ماه می‌نگرد و چهره درخشان یار را یاد می‌کند
و می‌خواند: مهتاب به روی اوست مانند
در تاریکی شب به یاد زلف سیاهش آشفته می‌شود
در زلال آب صفای نگاهش را می‌بیند
سرو را می‌بیند و در هوای قامت او ناله می‌کند
با هر منظره‌ای به یاد جلوه‌ای از جمال دوست آه می‌کشد
برای عاشق همه عالم آینه است
«چشم بگشاکه جلوه دلدار به تجلی است از در و دیوار»

□ در آغوش چشمه‌سار

در پی چشمه‌ساری هستی
تاگرد و غبار خستگی را از سر و روی خویش بروبی
و در تابستانی گرم و سوزان در زیر تیغ آفتاب
خسته و تن‌آلوده،
تن به زلال چشمه‌سار بسپاری
و در سایه بید مجنون خنکای آب در سراسر وجودت بنشیند
بی هیچ غمی بیاسایی
و لختی تن را بر سنگهای سایه خورده رها کنی

□ دور از همه غمها

خسته‌ای،

تنها و غمین و آزرده در گوشه‌ای می‌نشینی

گرفتاریهای روزگار آشفته‌ات کرده است

وابستگی‌ها جانت را می‌آزارد

از روزمرگی به تنگ آمده‌ای

جایی را می‌جویی که فارغ از این هیاهوها و آشفتگی‌ها آسوده باشی

با خویش می‌اندیشی

کاش می‌شد از همه چیز جدا شد

کاش می‌شد هیچ غمی نداشته باشی

کاش می‌شد آسوده از هر فکر و اندیشه‌ای

بی دغدغه نان و آب -

بی دغدغه مدرک تحصیلی -

بی دغدغه خدمت سربازی

و بی اندیشه هزار و یک درد بی درمان دیگر

لختی خود باشی و بی‌اسایی

□ در خلوت دل

و در خلوت دلت به جست‌وجوی صاحبخانه‌ای

خانه دل را به هر کس سپرده‌ای، پشیمانی

و اینک می خواهی به صاحب اصلی اش تحویل دهی
کلید خانه را گرفته‌ای و در به در به دنبال او می‌گردی
که در خلوت دلت بانگ برمی‌دارد:
من اینجایم!

و خلوت دلت را می‌بینی که از اوست
و می‌بینی که از همه به تو نزدیکتر است

□ آنکه هوای تو را دارد

و یکی هست که هوای تو را دارد و تو را می‌پاید
اگر در گرفتاری در افقی به دادت می‌رسد
و اگر نیازمند شوی دستت را پر می‌کند
و اگر ناتوان شوی توانت می‌بخشد
و هر روز نامهٔ اعمالت را می‌خواند
و گاهی از سر شادمانی تبسم می‌کند و لبخند می‌زند و گاهی از تأسف و اندوه لب
می‌گزد و سر تکان می‌دهد

یکی هست که هر روز در گوشت زمزمه می‌کند:
انا غیر مهملین لمراعاتکم ولاناسین لذکرکم و لولا ذلک...

□ او کجاست؟

کجاست آنکه آشفته‌ات کرده است؟

کجاست آنکه می خواهیش و می خواهدت؟

کجاست آنکه نیکوتر از او نمی توانی یافت؟

اینک در کدام کوه و صحرا قدم می زند؟

در کدام کوچه و خیابان گام برمی دارد؟

در کدام مجلس نشسته است؟

أبرضوی' او غیرها أم ذی طوی'؟

آیا در دل تو نیست؟

آیا در قلب عاشقت منزل نکرده است؟

«که گفته است که مسکن گزیده آن دلدار در آن مکان که مسما به نام برموداست

نه ذی طوی' است مقام مه تو نی رضوی' درون اهل محبت جزیره خضراست»

□ آنکه در انتظار توست

و اوست که انتظار تو را می کشد

تا دست بر آوری و او را بخوانی و به سوی او قدم برداری

- بی آنکه به تو محتاج باشد

تنها چون تو را می خواهد و دوستت می دارد

اوست که در انتظار توست

تا پرده غیبت را بدری و چهره دلارایش را به مشاهده بنشینی

او غایب نیست؛

از هر حضری حاضرتر است.

این تویی که غایبی
تو باید حاضر شوی
او همه جا و همیشه هست
او در انتظار توست

□ آن سراپا راستی

با هر کس رفیق شده‌ای نارو خورده‌ای
با هر کس صادقانه دوستی کرده‌ای دشمنی دیده‌ای
از رفیقان نارفیق آزرده‌ای
هر جا از سر صفا و راستی دل خویش را بر دست گرفته‌ای و پیش آورده‌ای به
ناراستی بازگشته‌ای

از نارفیقان دنیاپرست خسته‌ای
با خویش می‌خوانی که:

«دوستی با هر که کردم خصم مادرزاد شد آشیان هر جا گرفتم خانه صیاد شد»
و مانده‌ای این دل بی‌صاحب را به که بسپاری که تنها تو را بخواهد
و پاسخ صداقت تو را با صداقت بدهد
و راستی رفیق بی‌کلک باشد
در پی آغوش مه‌ری هستی که تو را به خویش بخواند
دلت تنگ تنگ است برای یک رفیق راست که ارزش عشق تو را داشته باشد
و تو همه چیزت را نثارش کنی

می خواهی یکی دوستت داشته باشد
می خواهی دلت را به کسی بسپاری که قدرت را بداند
تو را بشناسد و ارزش محبت تو را داشته باشد
از حالت باخبر باشد و دردهای درون ناآرام تو را بداند
طبیب دردهای جانت شود و مونس تنهایی تو گردد
نیازمندی و این نیاز تو را یکی باید برطرف کند
و کسی هست

□ و می دانی که هست

نمی بینیش اما می دانی که هست
چیزی در دلت موج برمی دارد
و امیدی در جانت ریشه می دواند
و آرزویی در وجودت می روید
و پنجره‌ای در عمق روحت باز می شود
می دانی که هست و خواهد آمد
و می دانی که چیزی تا او نمانده است
می دانی که هست
و می دانی که روزی این فرهاد، شیرینش را
خواهد یافت

«دوستان تا کرانه راهی نیست تا گپی عاشقانه راهی نیست»

□ در جستجوی عدالت

ظلم و ستم سراسر گیتی را فرا گرفته است
فساد و تباهی موج میزند و تاریکی حکومت می‌کند
به هر جای این کرهٔ خاکی که می‌نگری نشان اقتدار
شیطان را
می‌بینی
و اگر نبود این تکه خاک مبارکی که به برکت خون شهیدان و نفس آن فرزند
پیامبر نورانی شده است
تو هیچ‌گاه جز تاریکی در تمام زمین نمی‌دید
و در هر گوشه این دنیا جنایتی تازه
در یک سوی گرسنگان و بینوایانی که از شدت بیچارگی چهره‌شان دیگر به چهره
آدمی نمی‌ماند
در یک سوی کشتگان و زخم‌خوردگانی که در خون خویش می‌غلتنند
و در هر سوی ناله مظلومی و آه بیوه زنی و اشک کودکانی بی‌پدر
و تو می‌اندیشی که کجاست آن عدالت علوی
کجاست ذوالفقار
و کجاست تازیانه‌ای که ضربه‌اش از خشم علی گردنکشان ظالم را بر جای خویش
بنشانند

□ دروازه شهر دانش

وجودت سراسر پرسش است

و هزار سؤال بی جواب داری که هیچ کس پاسخشان نمی دهد
همه آنها که به سراغشان رفته‌ای ناامیدت کرده‌اند
حسرت یک پاسخ بر وجود پرسشگرت مانده است
که این عطش بی پایان را برطرف کند و سیرابت سازد
پاسخی آنچنان روان و گوارا که جرعه‌ای آب خنک در دل گرمای ظهر تابستان
و هیچ کس پاسخت نمی دهد
همه پاسخ‌ها مبهم است و نامفهوم
حیرت سر تا پای تو را فرا گرفته است
و تو در پی پاسخگویی هستی که بی تکلف با تو سخن بگوید
همه آرزویت این است که دروازه شهر دانش گشوده شود
و به آواز علی «سلونی» را فریاد کند و پرسشگران را به خویش بخواند
و جانهای شیفتگان فهمیدن را از جامهای پیایی پاسخ لبریز کند
و مشتاقان راستین دانستن را به جام جواب مدهوش سازد
و پاسخش در کام جانت بنشیند و روح سرگشته‌ات را قرار بخشد

□ آن زیباترین

جوان یعنی عاشق
و دوران جوانی یعنی روزهای عاشقی،
عاشقی و بی‌قراری،
در هوای یاری سر سپردن و هوایی او شدن
و جوان عاشق کمال است و عاشق زیبایی

به نیاز فطری و بر اساس فطرت خود در پی زیباترین و بهترین‌هاست
 اینگونه است که به خاطر حواس محدود مادی خود بیشتر ماده پست را
 زیباترین می‌بیند

آنچه را در پیرامون اوست می‌بیند و می‌شناسد

چهره‌ای زیبا،

چشمانی درشت و سیاه،

ابروانی پیوسته و کشیده چون کمان تابدار، پوستی لطیف و سیمگون

قامتی چون سرو معتدل که چون در چشم‌خانهٔ جانت بنشیند هوایی‌ات کند

و سر انگشتانی ظریف و کشیده که چون اشاره کند آشفته‌ات سازد

آنکه تو می‌خواهی از اینهاست؟

یا اینها همه سرابی است؟

سرابی که از دور تشنگی‌ات را به خویش خوانده و از نزدیک تو را به سرابی دیگر می‌راند؟

سرابی که روح بلند تو را قانع نمی‌کند

به هر کدام که می‌رسی می‌بینی آن نیست که تو می‌خواسته‌ای

هر چه نزدیکتر می‌شوی می‌بینی پوچ‌تر می‌شود

و پلیدتر و پست‌تر و آلوده‌تر

می‌بینی آنکه بدو دل بسته بودی «عروسی در عقد بسی داماد» است

می‌خواهی تشنگی‌ات رفع شود اما اینها همه سراب است

هر چه بیشتر می‌روی خستگی‌ات افزون‌تر می‌شود

یک چیزی می‌خواهی اما نمی‌دانی چیست.

وجودت آشفته یاد کسی است اما نمی‌شناسی اش

دنبال گمشده‌ای هستی که می‌دانی زیباترین است

□ عاشق نادیده

تو را ندیده چرا چنین عاشق شده‌ایم و این‌گونه شیفته‌ایم؟
چگونه می‌توان ندیده عاشق کسی شد؟
چگونه این همه عاشق سر و جان باخته بی آنکه رویت را ببینند واله شده‌اند؟
چگونه عالمی بی‌قرار روی توست بی آنکه به یک نگاهت حتی، دیده باشد؟
راستی آیا می‌توان نادیده عاشق بود؟
«به کسی جمال خود را ننموده‌ای و بینم همه جا به هر زبانی بود از تو گفت‌وگویی»

□ سخت است

به خدا سخت است که این چشم همگان را بتواند دید و تو را نه
دیده را فایده آن است که دلبر ببیند و نرسیند چه بود فایده بینایی را
به خدا سخت است که این گوش هر صدایی را بتواند شنید
و زنگ دلکش بانگ تو را نه
به خدا سخت است تو را خواندن و از دیدار رخسارت محروم بودن
«شب گر رخ مهتاب نبیند سخت است لب تشنه اگر آب نبیند سخت است
ما نوکر و ارباب تویی مهدی جان نوکر رخ ارباب نبیند سخت است»

□ یک تن اما همه

در تو می‌نگریم و نوح را می‌بینیم،

بر عرشه کشتی ایستاده بانگ زن: یا بنی آرکب معنا
در تو می‌نگریم و عیسی را می‌بینیم
دست به شفای بیماران گشوده که: اُبری الأکمه والأبرص
و می‌بینیم دم مسیحایی‌ات مردگان را زنده می‌کند که: وأحیی الموتی بإذن الله
در تو می‌نگریم و موسی را می‌بینیم
که عصا را ازدها می‌کند و دست خویش نورافشان برمی‌آورد
و ابراهیم را که آتش از قدمش گلستان می‌شود
و یوسف را که هر بیننده‌ای زلیخای اوست
و همه خوبان را در تو ای خوبترین به یک جا می‌توان دید
«حسن یوسف کف موسی دم عیسی داری آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری»



در حضور بهاران



خواهد آمد

و با خویش دسته‌دسته گل‌های بهاری خواهد آورد

خواهد آمد

و در همه جا، عطر آزادی خواهد پراکند

خواهد آمد

و بهشتِ روی زمین را تحقق خواهد بخشید

خواهد آمد

و آرمانشهر اذهان و آرزوها را به عینیت برپا خواهد ساخت

خواهد آمد

و آمدنش را باید لحظه شمرد و در انتظار قدمش باید ثانیه‌ها را طی کرد

خواهد آمد

و باید در آستانهٔ در نشست و چشم به راه آمدنش ماند

می‌آید - چه دور و چه نزدیک - و شکی نیست

باید منتظر بود؛

چرا که منتظر همه وجودش عشق است و اعتقاد. عشق و اعتقاد به سراپای وجود آنکه در راه است. و این عشق و این اعتقاد در ذره ذره وجود منتظر رسوخ می کند و آن گاه دیگر،

منتظر با چشم انتظار می بیند و با گوش انتظار می شنود

به هر چیز که نگاه می کند، پیش از هر چیز نشانی از یار خویش می جوید و به هر کار که دست می برد، اندیشه او، عشق او، یاد او و اعتقاد به او را با خود دارد «یعقوب» می شود که سراپای او «یوسف» است. چشم سپید می کند و موی پریشان می سازد و در انتظار بوی پیراهنی، سالیان سال چشم به راه می ماند و این گونه چون با انتظار، یاد او را جرعه جرعه می نوشد و با انتظار، نام او را لحظه لحظه بر زبان می آورد و با انتظار رسیدنش را هر بار آرزو می کند، دیگر خود در میان نمی ماند؛ همه، او می شود.

چشم، چشم یار است که می بیند، چشم خود نیست. گوش، گوش یار است که می شنود، گوش خود نیست.

دست، دست یار است و پای، پای یار است و سر تا پا همه اوست.

اوست که در چشمخانه جان منتظر نشسته و در تمام وجود او جای گرفته است. و این است که منتظر بی آنکه بداند با اوست یا...

«با من بودی، منت نمی دانستم یا من بودی، منت نمی دانستم»

رفتم ز میان و آن زمان دانستم تا من بودی، منت نمی دانستم»

□

و نخستین ثمره انتظار، از میان رفتن «منیت» است که همه مقصود، همین است.

بت نفسانیت و منیت که شکست، دیگر منتظر، وجود خود را از بتکده‌ای که می‌تواند جولانگاه امیال و هواها و هوسها و عبادتگاه شیاطین جنّ و انس باشد، به صورت مسجدی در آورده است که در آن، جز قامت وجود یار خویش به هیچ قبلدای روی نمی‌آورد و جز بر آستان خواسته‌محبوب بر هیچ درگاهی سر نمی‌ساید و جز بر خاک پای دوست بر هیچ خاکی سجده نمی‌کند.

«نام خود گم کرده‌ام تا نام او آموختم خود نمی‌بینم دگر تا دیده در او دوختم
سایه‌رعنای او هر شب تماشا می‌کنم تا چراغ شعر خود در پای او افروختم»
و این چنین است که با انتظار، مقصود همه انبیا و اولیای الهی و پیام همه کتب و ادیان آسمانی تحقق یافته است.

چرا که همه آمده‌اند تا همین یک سخن را بگویند که خودتان نباشید و خود را از میان بردارید که تا «خود» باشد، «خدا» نمی‌آید و چون خود رفت «خدا» خواهد بود و تا «من» هست، «او» نمی‌تواند باشد و چون «من» رفت، می‌توان «او» را شناخت و حقیقت او را به تماشا نشست.

بی‌مناسبت نیست که در اینجا به اشاردهای کوتاه از عشق پاک سخن گوئیم که رمز کمال و ارزش آن همین است که معشوق خود را از میان برمی‌دارد و همه او می‌شود و اگر به عشق اصیل و حقیقی رسیده باشد و بد راستی جرعدای از زلال پاک آن چشمه خوشگوار کامش را تر کرده باشد، به یکی از درجات کمال رسیده است؛

چرا که از خودش گذشته است و لذا او از دیگران به حقیقت حق نزدیکتر است. این در حالی است که عشق اصیل باشد و شخص هواهای نفسانی و پست خود را به نام عشق شناسد و آلودگیهای دنیایی خود را در شمار عشق و عاشقی نداند و حتی اگر دلش اسیر محبت بندهای ناچیز چون خودش هست، از خود بگذرد و این

محبت نفسانیت او را نابود کند و تمامی وجودش را از یاد محبوبش آکنده سازد.
این حال عاشقان ساده و معمولی است؛ تا چه رسد به آنان که به سرچشمه و
منبع اصیل این زلال خوشگوار رسیده‌اند.

بدین‌گونه می‌بینیم که بعضی از اهل معرفت از این طریق رفته‌اند و از این گذرگاه
عبور کرده‌اند.

چون از آن عشق پاک ذره‌ای چشیده‌اند و به تعبیر «مولوی» چون باده‌ٔ خاک‌آمیز و
غیراصیل مجنونشان کرده است، به یقین اگر صاف باشد، از زمین خاکی شان خواهد
کند و به آسمان وصل خواهد رسانید.

«جرعه‌ای بر ریختی زان خُفیه جام	بر زمینِ خاک، مین کأسِ الِکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان	خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعهٔ حُسن است اندر خاک کش	که به صد دل روز و شب می‌بوسی‌اش
جرعه خاک‌آمیز چون مجنون کند	مر تو را تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیشِ کلوخی جامه چاک	کآن کلوخ از حُسن آمد جرعه ناک
جرعه‌ای بر روی خوبانِ لُطاف	تا چگونه باشد آن را واقِ صاف»

می‌گوید قطره‌ای از جرعهٔ عشق حقیقی در خاک زمین افشاند شده و این چنین
افسانه‌ها می‌سازد و داستانها برمی‌انگیزد و کلوخی از آن خاک جرعه‌ناک، نام «لیلی»
به خود می‌گیرد و «مجنون» می‌آفریند.

تو خاک را و تنِ خاکی فانی را می‌بینی و چنین آشفته می‌شوی و عاشق می‌گرددی، اگر از
آن جام بنوشی و جمال آن عشق آفرین را مشاهده کنی چگونه خواهی شد؟

چون عاشق همهٔ خودش را در پیشگاه وجود معشوق فنا کرد و نابود ساخت،
گاهی این چنین است که یک شخص از خود گذشته از راهی که گمان نمی‌رود، به

معبود می‌رسد و صورت‌نگری خودبین و اسیر در قالب و ظاهر صلاح و خیر و دین و دیانت از معبود دور می‌ماند؛

چون اسیر خود است؛

اسیر عبادت خود، نماز خود، ذکر خود، کتاب خود، علم خود و...

آن یکی عاشق شده است و دل باخته و به مقصود حقیقی رسیده، و آن دیگری در کنج عبادتگاه خود گرفتار حجابها گشته و از معبود دور مانده؛ چرا که این عاشق از خود گذشته است و دیگر از خود هیچ ندارد. از نامش هم اگر بپرسند، می‌گوید: «نام خود گم کرده‌ام تا نام او آموختم.»

از خانه‌اش اگر بپرسند، خانه دوست؛

از آرزویی اگر بپرسند، خواسته دوست؛ و... ولی این دیگری به امید وصل دوست،

کعبه را که سنگ‌نشانی بوده مقصود پنداشته و از حج حقیقی بازمانده است.

«کعبه یک سنگ‌نشانی است که ره‌گم نشود حاجی احرام دگر بند و ببین یار کجاست»

اما اگر خود را ندید و حتی بر اساس عقیده و معرفت شیعی ما نماز و دعا و حج و

زکات خود را سبب نجات خود شناخت و جز لطف حق و ولایت اولیا، هیچ

دستاویزی برای خود نیافت، تنها به «او» چشم خواهد داشت.

«من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم مگر تو از کرم خویش یار من باشی»

و در انتظار نیز چنین است.

آن‌گاه که همه وجود منتظر را محبوب بیاگند، جز به خواسته او نمی‌اندیشد و جز

به امر او دست به هیچ کاری نمی‌برد.

و این است که منتظر خورشید، خود سراپا نور است و از هر چه شب، بیزار.

منتظر باران از هر چه کویر است و قحطی، متنفر و منتظر «مهدی» علیه‌السلام با

هر چه غیر او نامأنوس و از هر چه غیر او دور و برکنار.
و همواره به درگاه حضرتش از این می‌نالد که ناچار است به جای مصاحبت
آسمانی او، گرفتار معاشرت زمینی اغیار باشد و چشمانش ناگزیر به جای چهره‌ی زیبا و
دلفریب او، چهره‌های نامطبوع اغیار را ببیند و گوشه‌هایش به جای آوای دلنشین او،
صداهاى ناموزون بیگانان را بشنوند.

عزیزُ عَلَيَّ أَنْ أَرَى الْخَلْقَ وَ لِأَثْرِي وَ لِأَسْمَعُ لَكَ حَسِيصاً وَ لِأَنْجُوئِي...

بر من سخت و ناگوار است که مردمان همه را ببینم و تو را نتوانم دید و از تو زمزمه
نجوا یا نفسی نشنوم...

و بنابراین، چون امام نهم علیه‌السلام برای یار بزرگوارشان «عبدالعظیم حسنی»
سخن می‌گویند، از نماز و روزه و جهاد و حفظ قرآن و... به عنوان بهترین عمل نام
نمی‌برند؛ بلکه می‌فرمایند: «أَفْضَلُ أَعْمَالِ شِيعَتِنَا أَنْتِظَارُ الْفَرَجِ» (برترین کار شیعیان
ما انتظار فرج است).

آری! آن کس که حقیقتاً منتظر بود، لاجرم به نماز خویش پیش از هر کس و
بیش از هر چیز التزام خواهد داشت. آن کس که به راستی منتظر بود، بی‌شک به روزه
خویش نیکوتر از هر کس خواهد پرداخت. آن کس که با تمام وجود منتظر بود، از هر
گناه و خطایی دور و به هر خیر و معروفی مشغول خواهد گردید. زیرا در هر لحظه جز
به رضایت او نمی‌اندیشد و جز به اطاعت او فکر نمی‌کند و جز مراعات نگاه او را در
خاطر ندارد.

امام رضا علیه‌السلام فرمودند: «مَا أَحْسَنَ الصَّبْرَ وَ أَنْتِظَارَ الْفَرَجِ» (چه نیکوست صبر
کردن و در انتظار فرج بودن).

اینک و با این مقدمه باید آن فرمایش وجود مقدس امام عصر عجل الله تعالی

فرجه الشریف خطاب به منتظرین و شیعیان را یاد کرد که:

«أكثر و الدعاء بتعجيل الفرج فَإِنَّ ذَلِكَ فرجكم» (برای زود واقع شدن ظهور و گشایش امور بیشتر دعا کنید و تعجیل فرج را زیادتر از خدا بخواهید که همین خود گشایش امور شماست و فرج شما همین است).

یعنی همین که آرزومند ظهورید، به مطلوب رسیدداید و همین که بیشتر و ملتمسانه‌تر از خدا درخواست زودتر آمدن آن آسمانی زمین‌نشین را می‌کنید، با او همراهید.

اصولاً در هر امری چنین است. به طور کلی، انسان در دنیا با مطلوبهای خود زندگی می‌کند و در آخرت نیز با آرزوها و آرمانهای خویش محشور می‌گردد. اینکه فرمودداند: «الذَّكْرُ مُجَالَسَةُ الْمَحْبُوبِ»، (ذکر و یاد محبوب همنشینی با اوست) و اینکه در خطاب به حضرت حق در دعا می‌گوییم:

«یا جلیس الذَّاكِرِینَ»، (ای همنشین یادکنندگان) از همین روست.

و لذا وقتی از امام معصوم علیه‌السلام دربارهٔ قبر جد بزرگوارشان می‌پرسند: به لطافت نکته‌ای ظریف می‌فرمایند که: «فی قلوب محبته...» (قبر او در دل‌های عاشقان خویش است). اینکه ما در معارف و اعتقادات خود داریم که: «هر جا یادی از اولیای حق باشد و ذکری از اهل بیت به میان آید، آنجا بقعه‌ای از بقعه‌های بهشت می‌باشد». عین حقیقت و واقعیت است، نه اینکه خواسته باشند مثالی بزنند و از سر سخنسرایی شعار داده باشند. به راستی وقتی در محفلی ورد زبان اهل محفل، یاد بهشتیان و آنان که حقیقت بهشتند، بل آنان که بهشت برای آنها خلق شده و مشتاق دیدار آنهاست باشد، دیگر چه تفاوتی دارد که نام آن محفل را چه نهاده باشند؟

و این‌گونه می‌شود که عاشق، بهشت را آنجا می‌بیند که معشوق باشد و جهنم را

آنجا که دور از معشوق سر کند. به قول سعدی:

«جانا! بهشت صحبت یاران همدم است دیدار یار نامتناسب جهنم است»
و به تعبیر زیبای حمیدی شیرازی:

«آن بهشت و دوزخ رحمان که از آن وعده‌هاست

با تو بنشستن زمانی، بی تو بنشستن دمی»

و از این روست که بر اساس معارف عمیق شیعی، حقیقت بهشت و دوزخ، باطن خود انسان است و در همین دنیا هر کسی برای خود بهشت یا جهنمی درست می‌کند. آنکه در آرزوی بهشت است، لازم نیست در انتظار بهشت بماند و آنکه از جهنم نمی‌هراسد و غرق در گناهان است، لازم نیست پس از مردن بدان گرفتار شود. شخص نیکوکار در همین زندگی در درون خود بهشت آفریده است و به دستان خود از اعمال نیک و صالحانه خودش کاخ‌ها و قصرها بنا کرده و از نماز و روزه خالصانه و بندگی حق و کمک به بندگان حق و یاری ضعیفان و اجرای عدالت و تحمل مشکلات در باطن خود، نه‌های شیر و عسل و کاخ‌های طلا و نقره و کوه‌های یاقوت و زمرد ساخته است.

و شخص بدکار در همین دنیا و در باطن خود، از گناه و تباهی و سیه‌کاری آتش‌ها افروخته و هر لحظه بر هیزم این آتش‌ها می‌افزاید و از ظلم به بندگان حق، مارهای خطرناک و از کبر و ریا و غرور و حسد غل و زنجیرهای آتشین و از ترک نماز و روزه و زراندوزی و حرص و طمع و... آشامیدنیهای چرکین و زهرآگین فراهم کرده است.

مفاد بسیاری از روایات معراجیه و مشاهدات رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم بر همین اساس قابل تشریح است و اینکه حضرت در بیان دلیل صدای هولناکی که به گوش برزخی شنیده شده بود، فرمودند: صدای سنگی بود که پس از هفتاد سال به

قعر جهنم افتاد؛ و تعلیل نمودند که مردی گنهکار بود که هر نفس به قعر جهنم نزدیکتر می‌شد و در این لحظه که به سن هفتاد سالگی جان داد، به قعر جهنم رسید، یعنی هر لحظه و هر نفس در جهنم بود و الآن کار او تمام گشت.

آن کس که در زندگی روزمره و معمول خود به همه دستورات الهی عمل کرده و جز خیر و نیکی از او سر نزده و بنده مطیع و کامل حق بوده و از درون خود سیاهی‌ها و تباهی‌ها را زدوده، باطنی سراسر پاکی و لطف دارد که در هر گوشه‌اش فرشته‌ای زیباروی نشسته و در هر جهتش چشمه‌ای از صفا و پاکی جوشیده و در هر سوی دری از نور و رحمت گشوده شده است.

آن کس که در همه لحظات زندگی به یاد خداست و به یاد اولیای اوست، هر لحظه با خدا و با اولیای خدا محشور و مأنوس و همنشین است.

آن کس که در نشستن و برخاستن، در رفتن و آمدن، در خواب و بیداری با یاد مهدی موعود زندگی می‌کند و لحظه می‌گذراند، با او همنشین و محشور است.

آنکس که چون می‌نشیند و برمی‌خیزد، زمزمه می‌کند که: «السَّلَامُ عَلَیْکَ حَیْنَ تَقُومُ وَ تَقْعُدُ» (سلام بر تو آن‌گاه که برمی‌خیزی و می‌نشینی) و چون به نماز مشغول می‌شود، زمزمه می‌کند که: «السَّلَامُ عَلَیْکَ حَیْنَ تَرْکَعُ وَ تَسْجُدُ» (سلام بر تو آن‌گاه که به رکوع می‌روی و سجده می‌کنی) و در صبحگاهان و شامگاهان می‌خواند که «السَّلَامُ عَلَیْکَ حَیْنَ تَصْبِحُ وَ تُمَسِی» (سلام بر تو آن‌گاه که صبح را می‌آغازی و شام را در می‌رسی) و ...

در وجود چنین کسی جز آن موعود منتظر نیست و بدینسان در بیداری با او سر می‌کند و در خواب روی پاک او را می‌بیند. با او غذا می‌خورد، با او آب می‌آشامد، در نماز به او اقتدا می‌کند، در راه با او قدم برمی‌دارد و ... و برعکس آن کس که دلش با

شیاطین انس و جنّ پیونده خورده، با همانها محشور و مأنوس است. آن کس که خدای ناکرده دل به فلان دخترک یا پسرک شیطان صفت سپرده و آشفته دیدار و گفتار فلان بازیگر یا خواننده جهنمی گردیده و دل در گرو مهر دونان و ددان دارد، لحظه لحظه عمر خود را با ایشان سپری می کند و در خواب و بیداری با ایشان همراه است.

و بد همین ترتیب گروهی هم در این میان سرگردانند. لحظاتی از عمر خویش را با پاکان و پاکی ها سر می کنند و لحظه هایی را از این پاکی ها دور می مانند و خوشا به حال آنان که از بیست و چهار ساعت شبانه روز، بیشترین فرصت ممکن را در بهشت دل خود می گذرانند و وقت کمتری را اسیر دلی جهنمی هستند. اما فهم اینها چشم باطن بین و باطن بینی و گذار از ظاهر نگری و سطحی نگری می خواهد.

و این باور که حقیقت پل صراط و گذشتن از آن در همین دنیا و زندگی های روزمره ماست نیز جز با آن دید باطن بین قابل درک نیست. اینکه در همین رفت و آمد و خور و خواب و کارهای روزانه بر روی صراط قدم برمی داریم، اینکه گاهی برای انجام یک کار خیر و اطاعت خدا تردید می کنیم و پایمان می لرزد، اینکه گاهی در مقابل یک گناه سریع عمل نمی کنیم و به مقابله و خودداری بر نمی خیزیم، اینکه گاهی دستمان به گناه آلوده می شود و... و آن روایات که تعبیرات مختلفی از گذشتن افراد گوناگون بر صراط دارند، به همین ترتیب قابل تطبیق هستند:

«عده ای چونان باد از صراط می گذرند»، یعنی در همین دنیا هم برای بندگی خدا

ذره‌ای تردید ندارند. اگر در جبهه باشند، خود را روی مین می‌اندازند و یا روی سیم‌های خاردار می‌افتند تا دیگران را نجات دهند و به نابودی دشمن کمک کنند. اگر بنده‌ای احتیاج به یاری داشته باشد، بی تأمل به یاری‌اش می‌شتابند. اگر گناهی پیش آید، در خودداری از گناه و سرکوب کردن شهوات لحظه‌ای شک نمی‌کنند. «عده‌ای به حالت دویدن عبور می‌کنند»؛ یعنی مانند گروه نخست سرعت ندارند؛ ولی چون یک اسب‌سوار یا یک دونده در دنیا از مقابل شیطان سریع دور می‌شوند و به دستورات خدا سریع عمل می‌کنند.

«عده‌ای به کندی قدم برمی‌دارند»، یعنی همین جا هم چون موقعیت گناه پیش می‌آید، کمی معطل می‌شوند تا خودداری کنند و در مقابل خیرات هم کمی با تردید عمل می‌نمایند. مثلاً وقتی بنده‌ای نیاز به کمک دارد، برای انفاق مال خود کمی سست هستند و به راحتی دستشان به جیب نمی‌رود.

«عده‌ای هم سینه‌خیز و به سختی از صراط رد می‌شوند، گاهی می‌افتند و گاهی برمی‌خیزند، گاهی تا حدی سقوط می‌کنند و باز خود را نجات می‌دهند؛ ولی بالاخره از صراط می‌گذرند.»؛ یعنی افراد سستی هستند که ایمان خود را از دست نداده‌اند، ولی در ایمان خود جدیت و سرعت ندارند، میان خدا و شیطان بالاخره خدا را انتخاب می‌کنند و میان ثواب و عقاب، ثواب را برمی‌گزینند و در باطن خود از گناه و آلودگی و شهوات نفسانی متنفرند، اما از سوی دیگر قدرت ندارند که واکنش سریع نشان دهند. در مقابل گناه به سختی خود را حفظ می‌کنند و گاهی اندکی هم آلوده می‌شوند و در مقابل خیرات و طاعات هم گاهی سستی می‌کنند.

این چنین است که انسان باطن بین هر لحظه خود را بر صراط می‌بیند و تمام سعی خود را بر این می‌دارد که با مراقبه دقیق خود را عبور دهد.

هر روز صبح وقتی از خواب برمی خیزد و به نماز می ایستد و صبحانه می خورد و به کار روزانه خود مشغول می شود، وقتی که در خیابان قدم برمی دارد، وقتی با نامحرم برخورد می کند، وقتی اموال و امانتهای مردم به او سپرده می شود، وقتی هنگام نماز فرا می رسد، وقتی... و همین طور تا شامگاهان که در بستر می آرمد و سر بر زمین می نهد، سعی در این دارد که آن روز خود را هم به سلامت بگذراند و از صراط بگذرد.

همه اینها حقیقت‌هایی است که ما با آنها زندگی می کنیم ولیکن دریافت و باور این حقیقت‌ها دیده‌ای حقیقت‌بین و باطن‌نگر می خواهد و لذا کسی که در شهوات خود اسیر است و جز به چشم سر و حواس مادی هیچ چیز درک نمی کند، نمی تواند مفهوم و معنای بسیاری از مسائل معنوی و حتی هیچ مسئله معنوی را بفهمد.

کسی که همه چیز را با معیار پول می سنجد و همه چیز را به چشم ظاهر می بیند، فدا کردن جان برای معبود را نمی تواند درک کند. نمی تواند گریه کردن برای سیدالشهدا را بفهمد. نمی تواند ایمان به غیب را بپذیرد.

آن کس که فقط به چشم ظاهر نگاه می کند، از زندگی فقط در و دیوار و سفره غذا و کیسه پول و رختخواب نرم و خانه راحت و... را می بیند؛ اما آن کس که دیده دلش به جهان‌هایی دیگر باز شده است و روزنه‌ای از نور آن خورشید دیده و جرعه‌ای از زلال آن چشمه‌سار چشیده و نسیمی از طراوت آن نوبهار در جانش وزیده است، می تواند در هر لحظه با مهدی موعود عجل الله تعالی فرجه الشریف زندگی کند، پای او را ببوسد و خاک پایش را سرمه چشمان کند، دست مبارکش را بگیرد و بر سر خویش گذارد، دامان مبارکش را بگیرد و رها نکند، در ماه آسمان او را ببیند، از زمزمه نسیم و خروش آبشار صدای او را بشنود، باگذشت لحظات مصاحبت او را تجربه نماید و در

رؤیای خویش هماره او را زیارت کند.

و چنین کسی است که می‌تواند از آن بهشت برین ارمغان آورد و بر سر کوی و
برزن بانگ بردارد و با همگان فریاد کند که:

«ای خموشان گرفتار و اسیر

خود چنین خواسته از حکم قضا

خود طلب کرده همین از تقدیر

چند در تیرگی این مرداب

دور از هر خورشید

مست همواره خواب

چشم خود بگشایید،

آن طرفها خبری است،

نور خورشیدی هست،

شور امیدی هست،

همه خورشید رُخند

رنگها سبز وتر است

و هوا تازه تر است،

بزم عیشی برپاست،

بارها بر بندید،

مقصد راه آنجاست»